

دریاچه‌ی مه‌آلود

(رمان)

ریچل کین

ترجمه: مریم رفیعی



مقدمه

جینا رویال^۱

ویچیتا^۲، کانزاس^۳

جینا هیچ وقت درباره‌ی پارکینگ سؤال نکرده بود.

این فکر سال‌ها هر شب بیدار نگهش می‌داشت و مانند نبض داغی پشت پلک‌هایش می‌تپید. باید می‌پرسیدم. باید می‌فهمیدم. ولی هرگز نپرسیده بود، نفهمیده بود و در نهایت همین نابودش کرده بود.

در حالت عادی ساعت سه بعدازظهر خانه بود، ولی همسرش تماس گرفته بود تا بگوید یک موقعیت اضطراری در محل کارش پیش آمده و خودش باید بریدی^۴ و لیلی^۵ را از مدرسه بیاورد. زحمت خاصی نبود... وقت کافی برایش می‌ماند تا کارهای خانه را به پایان برساند و مقدمات شام را فراهم کند. همسرش حسابی مهربانی به خرج داده و بابت اختلال در برنامه‌ی او عذرخواهی کرده بود. مل^۶ گاهی بهترین و جذاب‌ترین مرد دنیا می‌شد و جینا تصمیم گرفته بود این را جبران کند. خیال داشت برای شام غذای مورد

1. Gina Royal

2. Wichita

3. Kansas

4. Brady

5. Lily

6. Mel

علاقه‌ی او را درست کند: جگر و پیاز سرخ شده که با نوشیدنی‌ای که روی پیشخان گذاشته بود، سرو می‌شد. بعد شبی در کنار خانواده و تماشای فیلم همراه بچه‌ها روی کاناپه؛ شاید فیلم ابرقهرمانی جدیدی که بچه‌ها مشتاق دیدنش بودند، هرچند میل واقعاً نسبت به چیزهایی که آنها تماشا می‌کردند حساس بود. لیلی مانند بچه‌ی گرم خود را به پهلوی جینا می‌چسباند و بریدی روی زانوی پدرش ولو می‌شد و سرش را روی دسته‌ی کاناپه می‌گذاشت. فقط بچه‌ها با بدن انعطاف‌پذیرشان می‌توانستند در چنین حالتی راحت باشند، ولی گذراندن وقت با خانواده سرگرمی موردعلاقه‌ی مل بود. در واقع دومین سرگرمی موردعلاقه‌اش، پس از کار با چوب. جینا امیدوار بود او آن شب بهانه‌ای نتراشد تا برای کار کردن به کارگاهش برود.

زندگی عادی. زندگی آرام. بدون شک بی‌نقص نبود. هیچ‌کس ازدواج بی‌نقصی نداشت، مگر نه؟ ولی جینا راضی بود، حداقل در اکثر مواقع.

فقط نیم ساعت خانه را ترک کرده بود تا با عجله به مدرسه برود، بچه‌ها را سوار کند و با عجله به خانه بازگردد. وقتی پیچ جاده را طی کرد و نور چراغ‌های گردان را در محله‌شان دید، اولین فکری که به ذهنش رسید این بود، ای داد، نکنه خونه‌ی کسی آتش گرفته؟ این فکر باعث وحشتش شد، ولی لحظه‌ای بعد با خودخواهی با خود فکر کرد، شاممون حسابی عقب می‌افته. کوه فکرا نه ولی اعصاب خردکن بود.

سراسر خیابان را بسته بودند. جینا حداقل سه ماشین پلیس را پشت موانع دید که چراغ‌هایشان ردیف خانه‌های تقریباً هم‌شکل را در نور سرخ و آبی کبودی فرو برده بود. یک آمبولانس و یک ماشین آتش‌نشانی که ظاهراً بیکار بودند، کمی آن طرف‌تر دیده می‌شدند.

«مامان؟» صدای پسر هفت ساله‌اش بریدی بود که در صندلی عقب

نشسته بود. «مامان، چی شده؟ این خونهی ماست؟» صدایش هیجان زده به نظر می رسید. «آتش گرفته؟»

جینا از سرعت ماشین کاست و سعی کرد صحنه‌ای را که می دید، هضم کند: چمن های به هم ریخته، زنبق های لگدمال شده، بوته های له شده. لاشه ی درب و داغون صندوق پستی که داخل جوی آب ولو شده بود.

صندوق پستی آنها. چمن های آنها. خانه ی آنها.

در انتهای این مسیر تخریب شده یک ماشین شاسی بلند خرمایی رنگ قرار داشت که همچنان از موتورش بخار بلند بود. تانیمه در دیوار آجری پارکینگ شان (کارگاه مل) فرو رفته بود و با حالتی متزلزل به تلی از آوار که زمانی بخشی از خانه ی آجری محکم شان بود، تکیه داشت. جینا همیشه خانه شان را بسیار محکم، مقاوم و عادی تصور کرده بود. ولی تل آجرها و تیغه های گچی شکسته ای که پایین ریخته بودند، ظاهر کریهی داشت. خانه شان آسیب پذیر به نظر می رسید.

جینا مسیر ماشین را در ذهنش تصور کرد؛ از روی جدول پریده بود، صندوق پستی را زیر گرفته بود، از حیاط رد شده بود و با پارکینگ برخورد کرده بود. با ترسیم این صحنه، پایش را سرانجام روی پدال ترمز ماشینش کوبید، آنقدر محکم که تکان حاصل از این توقف ناگهانی را در ستون فقراتش احساس کرد.

بریدی تقریباً در گوشش فریاد زد: «مامان!» جینا ناخود آگاه دستش را دراز کرد تا ساکتش کند. لیلی ده ساله که روی صندلی جلو نشسته بود، هدفونش را درآورده و به جلو خم شده بود. با دیدن آسیبی که به خانه شان رسیده بود دهانش باز ماند، ولی چیزی نگفت. چشم هایش از شدت حیرت گشاد شده بودند.